

داد) اجازه بدهید خودم همراه باشم

مسعود - نه لازم نیست .

شوفر - اطاعت میشود اما صبح کجا خدمت برسم ؟

مسعود - صبح اینجا نخواهم بود

شوفر - پس کجا تشریف میبرید

مسعود - در ضمن اینکه اتومبیل را روشن کرده از گاراژ بیرون

میآورد گفت - به (بمولدم) .

شوفر - آه آقا راه آنجا خراب است سیل راه را برده

عبور و مرور خطر ناک است .

مسعود - اهمیت ندارد .

شوفر - اگلا اجازه بدهید خودم اتومبیل را برانم چون شما

نمیتوانید از جاده سیل برده عبور دهید .

مسعود - آنطور که من میخواهم تو نمیتوانی برانی .

شوفر - پس صبر کنید شمارا نخواهند گذاشت

مسعود - جمله او را قطع کرده و بسرعت براه افتاد

مسعود - دیوانه وار اتومبیل را میراند با سرعتی که خطر مرگ را

همراه داشت بسوی دیار یار روان بود تا مقارن طلوع آفتاب تقریباً

هفتاد فرسنگ راه پیموده بود در نزدیک دهی بنزین اتومبیلش تمام شد

خود را بقریه رسانده و در جستجوی بنزین برآمد متأسفانه در آن قریه

بنزین یافت نمیشد با آن سبب خواهی خواهی قدری در آنجا صبر کرده

و منتظر اتوبوسی شد که از آن بنزین بگیرد.

مسعود - دو ساعت ونیم با کمال بی تابی در آنجا توقف کرد
بالاخره اتوبوسی رسیده و مسعود از راننده آن طلب بنزین کرد ابتدا
شوفر عنبر آورده و از دادن بنزین امتناع کرد بالاخره مسعود با اصرار
زیاد يك تین بنزین را بمبلغ صد ریال از او خرید و باز با همان سرعت
شروع بحرکت کرد در اولین بنزین فروشی توقف کرده و بنزین باندازه
کافی اکتیاع نموده و باز براه افتاد.

مسعود متجاوز صد و پنجاه فرسنگ راه با وجود سه ساعت توقف
در مدت ۱۷ ساعت پیمود - هرچه از طهران دور میشد و بدیاریار
نزدیک میگشت مضطرب تر میشد و بر سرعت سیر اتومبیل میافزود
بهیچ چیز نمیاندیشید و از هیچ خطری باك نداشت اتومبیل در روی دست
انداز های جاده میرقصید و مسعود برقص آن اهمیتی نمیداد اتومبیل هائی
که برخلاف جهت او حرکت میکردند بمحض دیدن اتومبیل مسعود که
دیوانه وار میراند خود را بکنو کشیده و توقف میکردند و با وحشت و تعجب
بسیار آنرا مینگریستند.

همه پیش بینی میکردند که الان در این دست انداز ها یا اتومبیل
از جاده پرت خواهد شد و یا فتر هایش خواهد شکست مسعود حومه
اطراف شهر را با سرعت صد کیلومتر پیمود و در دروازه شهر توقف
نکرد از پاسبانهای را ندگی هیچ جا راه نخواست . . . در سه جا
موفق شدند نمره اتومبیلش را بر دارند بالاخره ساعت پنج بود ظهر

اتومبیلی کثیف و پر خاك دم درب منزل ستاره ترمز نمود و جوان وحشت زده از درون آن بیرون جست .

آخرین لحظات

ستاره مانند عاشق شیدائی که آخرین روزهای حیات خویش را بامید دیدار و با روحی پژمرده و قلبی افسرده بسر برد زندگی میکرد . او از زندگی طرب انگیز جوانی نصیبی جز رنج و محنت و سوز و گداز نبرده بود بعد از نوشتن آخرین نامه خود که مسعود را سخت منقلب نموده و باعث حرکت فوری او شده بود حالتش پریش تر گشته و آن بان افسرده تر میگشت بطوریکه پدرش مضطرب شده برایش پزشك آورده ستاره حاضر پذیرفتن پزشك نشده و گفته بود امروز فقط قلبم قدری درد میکند و فردا حتماً خوب خواهد شد اگر خوب نشد آنوقت حاضرم پزشك بروم .

پدرش ناچار حرف او را قبول صکرده و معاینه اش را برای فردای آنروز موکول کرد .

عصر همین روز یعنی درست همان موقعیکه مسعود از شهر شش فرسنگ فاصله داشت ستاره در اطاق خود رو بروی پنجره ایستاده بود ساکت و آرام بانظری بهت آلود به بیرون مینگریست ناگهان قلم برداشت و باهستگی این جمله را یاد داشت کرد

خورشید عشق غروب نمیکند ولی غروب زندگی نزدیک است

از بوضع اول ایستاد

در همین وقت درب اطاق باز شده و خان نامه برای او آورد و گفت يك نفر جواب این نامه را برای شما داده و رفت ستاره نامه را گرفت و سر آنرا باز کرد و آهسته زیر لب گفت شاید مسعود مهربان شده باشد •

همینکه چشمش به حاشیه سیاه نامه افتاد لرزشی سخت اندامش را فرا گرفت و با اندام مرتعش نامه را اینطور خواند .

دوشیزه محترمه ستاره خانم

چندی قبل نامه ای که حاوی نصایح بسیار و خبر کسالت مسعود بود برای شما نوشتم و اینک خیلی متأسفم از اینکه خبر سوئی که خوش آیند شما نیست و تابحال از شما پنهان داشته ام برایتان بنگارم . البته خودتان حدس میزنید که نامه قبلی بنده فقط برای این بوده است که شمارا برای شنیدن این خبر حاضر کنم .

هفت روز قبل مقربن غروب آفتاب دوست ناکام مسعود عمر ... ستاره بقیه نامه را نتوانست بخواند آهی عمیق از دل برکشید نامه را در دست خویش سخت بفشرد و آهسته روی زمین افتاد .

صدای افتادن چیزی مادرش را که در اطاق دیگر بود متوجه آنجا نموده و او سراسیمه وارد اطاق ستاره شده دخترش را در روی زمین بحالت مرک مشاهده نمود صدای شیون و زاریش بلند شد اهالی خانه همگی سراسیمه وارد آنجا گشتند .

مادر ستاره میگریست و گیسوان خویش را میکند زاری مینمود

و بخود میزد

پدرش فقط گریه میکرد و فوراً با تلفون چند پزشك احضار کرده
و خود جسد بیپوش جگر گوشه خویش را از زمین برداشته روی
تختخواب نهاد

دایه ستاره را هوئی بر سر نمانده بود که باز بکند صدای بیونش
بیمه جا میرسید .

خان پیر خورش قلب در اعطاق خویش بزاری در آمده گریه میکرد
و ملتسمانه با چشمهانی پر اشك و آهنگی لرزان از پیشگاه یزدان نیاز مینمود
که ستاره بهبودی یابد و از چنگال مرگ رها شود

همه همه هر کس در آن خانه بود ویا از قلب رؤف و

احساسات پاك او اندکی آگهی داشت میگریست

سه پزشك متعاقب هم وارد شده و هر يك بنوبه خود قلب مریض
را معاینه کردند .

قیافه همه آنها حاکی از حالت وخیم و مرگ حتمی مریض بود
اطباء بزبان فرانسوی بایکدیگر شروع بنجوی کردند .

یکی میگفت . . . بنظر من آمپول هم سودی ندارد بخود

اذیتش نکنید .

دیگری گفت - ولی ممکن است ساعتی او را نگهدارد و شاید

هم بهوش آورد .

پزشك سومی که طیب خانواده آنها بود و ستاره را هم مانند پدری

که فرزند خود را بسیار دوست داشته باشد دوست میداشت در حالی که گریه راه گلویش را گرفته بود گفت نه حتماً باید آمپول بزیند خواهش میکنم شما بزیند .

مخاطب در حالیکه آمپول را حاضر میکرد گفت - معلوم میشود خیلی با این فامیل صمیمی هستید ولی اصولاً مرگ این گونه جوانان انسان را بسیار متأثر میکند .

بعد رو به پدر ستاره که منتظر نتیجه مشورت آنان بود کرده و بزبان فارسی گفت . گمان میکنم بخانم خبر شومی بطور ناگهانی گفته باشند و یا او را سخت ترسانده اند در هر صورت حالش وخیم است .

پنج دقیقه از زدن آمپول میگذشت پزشکان همه را از اطراف مریض دور کرده بودند و یکی از آنها پهلوی مریض نشسته و دست های او را آهسته حرکت میداد .

دقایق میگذشت و دیدگان همه متوجه ستاره بود .

ناگهان چشمان آن الهه عشق آهسته باز شد و بالکنت زبان گفت . . . او . . . میآید . . . آمد

آثار امید در چهره ها هویداشد سکویی مطلق همه جارافرا گرفته بود و همه با دهانی باز و گوشهائی باز تر چشمانی خیره برای استماع کلمات او حاضر بودند فقط صدای خان آهسته شنیده شد که گفت خدا یا حال که دعای ما را مستجاب کردی و او را زنده نمودی من حاضرم با کمال میل عوض او بمیرم این جملات که از اعماق قلب يك پیردلشکسته

در حالیکه نیازش از در گاه یزدان برآورده شده بود بر میخواست در حضار تأثیر سخت کرده همه رو باو کردند ویرادیدند که پیشانی بر زمین نهاده میگردید.

ستاره دیدگان خویش را گاه می بست و مانند شخصی که در حال رو بیا باشد حرف میزد میگفت . . . آمدی در همین وقت درب اطاق باز شد و هیکل جوانی رعنا . . . باموهای ژولیده لباس خوب ولی خاک آلود اندامی باریک اما متناسب چهره گرا ولی وحشت زده نمودار شد .
لحظه ای خیره بر حضار و بستر ستاره نظر افکندنده قطرات اشک در چشمش حلقه زد تعجب حضار از این واقعه نه آنقدر بود که بتوان نگاشت .

ستاره - بیا . . . بیا مسعود . . . تأمل مکن . . . از عمرم یکدم بیش باقی نمانده . . . من . . . میدانستم ترا قبل از مرگ خواهم دید . . .
مسعود قدمی پیشنهاد و بزمین خورد .

دو نفر از اطباء پیش رفته او را بلند کردند پدر و مادر و خویشان ستاره که آنجا حاضر بودند باشکفتی تمام و تعجبی مالا کلام این منظره را هینگریستند و سکوت را از دست نمی دادند بعد از چند دقیقه مسعود بهوش آمده او را پهلوی تختخواب ستاره روی صندلی نشانندند .

مسعود هر چه بهتر بخود میآمد بیشتر متعجب میشد از خود میپرسید این جا کجاست ؟ منزل ستاره است خوب من برایچه بدون استیذان داخل گشته ام ؟ ستاره برایچه روی تختخواب خوابیده است ؟

اطباء اینچراچه میکنند و ۴۴۴۴۴۴ سیمای بهت آلود حضار حاکی از چیست
اگر برای من است چرا قبل از ورود من هم اینطور بود ۴۴۴۴
این کلمات ستاره چیست ۴۴۴ رخسار او چرا اینقدر زرد گشته ۴۴
اندامش چرا اینطور نحیف شده ۴۴ پدر و مادر او چرا مرا بیرون
نمیکنند ۴۴۴ مگر مرا میشناسند ۴۴ نه حتماً برای حالت بسیار وخیم . . .
آه خدایا دیوانه میشوم .

ستاره دست مسعود را گرفت مسعود از روی صندلی برخاسته
در جلوی تخت ستاره بایستاد و سپس بزانو در آمد در این وقت حضر
يك يك از در خارج شده و بگریه در آمدند .

ستاره - مسعود پس این نامه چیست ۴۴۴ مسعود نگاهی بکاغذ
فشرده شده که ستاره نشان میداد افکنده و با تعجب گفت
این نامه را که نوشته ۴۴۴۴۴۴

نه من نمرده ام دروغ است .

ستاره - این دومین کاغذیست که دوستت خسرو برای من نوشته
مسعود - نه خط خسرو نیست دروغ است کس دیگری

نوشته آه
.....

ستاره - در هر صورت عزیزم در این آخرین وهله حیات جای

کشف معما نیست . . . مسعودم مرابیوس

مسعود خم شد که او را بیوسد قطرات گرم اشك ژاله وار بر روی

گونه های ستاره افتاد .

ستاره - آه مسعودم باز گریه میکنی؟؟..... مسعود آیا باز هم
مرا دوست داری؟؟؟

مسعود یادگار مرا هنوز داری یانه؟؟

مسعود را گریه امامت نمیداد تا پاسخ پرسشهای ستاره را بدهد
دست در جیب بغل خود کرده و جعبه کوچکی بیرون آورده گفت - این
را تابحال روی قلبم حفظ میکردم - ستاره چشم از مسعود بر نمیگرفت
و با حرصی زیاد او را مینگریست و لذت میبرد دست در سینه خویش
کرده و عکس مسعود را بیرون آورده و گفت - این عکس حتی شبها
هم مرا ترك نگفته در صورتیکه تو بطور حتم کت خویش را میکندی .
مسعود از گریه نمیتوانست خود داری نماید . گفت در این مقام
گنه کارم مرا ببخش ولی بدان که من تو را آنقدر دوست داشته و دارم که
عشقی مافوق آن نبوده و نیست .

ستاره - ولی افسوس..... آه

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

مسعودم نمیخواهم در این دقائق آخر از تو شکوه کنم .

مسعود - عزیزم چرا از مرگ صحبت میکنی من مرده ها از

خوشبختی ها برای تو آورده ام .. آه من راهی دراز پیموده ام سختی

ها کشیده ام بدبختی ها تحمل کرده ام تیره روزی ها دیده ام

تو بتوانم روزی دست در دامن تو زده و مرده وصال همیشگی دهم من

نباید نا امید شوم .

ستاره - ولی عزیزم با مرگ من خورشید عشق غروب نخواهد کرد من در دل خاک هم ترا دوست خواهم داشت عشق ما بسیار بزرگ بود . در زمین نمیگنجد من آنرا با آسمانها میبرم .

مسعود - نه ستاره عزیز - اشتباه میکنی مپندار که من بی ستاره حیاتم لحظه زنده بمانم شاید آن پروردگار توانائیکه مرا امروز از فرسنگها راه بر سر بالین تو آورد، اینقدر قادر باشد و آنقدر بمن عنایت بکند که مرا با تو همراه سازد .

ستاره عزیز من با قلبی آکنده از اعتماد این سخنان را میگویم چنان حس میکنم که این جملات آخرین گفتار من باشد ولی باشد چه از این بهتر و کدام مرگ از این خوشتر تو راست میگوئی عشق بزرگ ما در زمین نمیگنجد و باید در آسمانها از موهبت آن برخوردار گردیم
..... آه

سر بر آستان معشوق نهادن و دست در دامن دوست داشتن در آن حال جان سپردن و چه سعادت عظیمی است *

این آرزوی دیرین من بوده است آنگاه با آهنگی لرزان و اندامی مرتعش هتتمسانه پیشانی بر خاک سوده اینطور از پروردگار خود نیاز نمود *

ای یزدان پاک ای خدای بزرگ مپسند که عاشق

شیدایی چون من در بالین مرگ معشوقه خویش اینطور بنالد و بگرید

ای قادر مطلق میسند که تیره روزی چون من شاهد مرگ
محبوبی چون او باشد.

ای قدرت محض..... ای خدای بزرگ..... اگر اراده تو انایت
بر این قرار گرفته که هم امروز طومار زندگی او در نوردی بفضل و
موهبت خویش مراهم در یاب و آغوش مرگ را بروی من باز کن
ای خالق.....

ستاره - کلام او را قطع کرد مسعود سر برداشت.

ستاره: مسعودم ترا چه میشود!!؟؟؟؟ آه چرا اینطور رنگت

پریده !!؟؟؟؟!!

مسعود حالتش دگرگون شده رنگش مانند گج سفید و اندامش
مرتعش گشته بود هر چه سعی کرد نتوانست پاسخی بگفتار ستاره بدهد
ستاره دست بر سر مسعود میکشید و نوازش کنان گاه گاه با آهنکی لرزان
جدالاتی مطلق میگفت..... مسعودم محبوبم آه تو با وفاتر از آن
بودی که من میپنداشتم..... تقدیر مارا..... بکدام سو پرتاب میکند.....
مسعودم..... بزندگی جاوید و عشق جاوید تر..... مسعود.....

در همین وقت درب اطاق باز شد و هیکل جوان برنا با قدی بلند
و اندامی متناسب چشمانی درشت و نگاهی گیرا و قدساری متین
و لباسی آراسته هویدا شد.

مسعود و ستاره که پشت بدرب داشتند هر چند صدای صکه از
دروار حاکی باشد شنیده نشد ولی آن در بی اختیار سر بگردانیدند و

چشم‌انشان با نگاه خیره و با نفوذ جوان مصادف شد .
"مسعود با صدائی حزین و گرفته متعجبانه گفت خ
خسرو خسرو

بخش سوم

خسرو چه میکند ؟ !

هر چند خسرو تحصیلات خود را یدش از پایه نه ادامه نداد و ظاهراً بگرفتن گواهینامه سیکل اول قناعت نمود ولی حقیقت اینطور نبود و خسرو بوسیله مطالعات عمیق و متوالی خویش معلوماتی قابل استفاده و شایان تمجید می‌آموخت در فراگرفتن مطالب فلسفی بویژه روانشناسی استعدادی عجیب از خود بروز میداد این ذوق سرشار و دانش دوستی او اطرافیان را متعجب ساخته و همه با لهجه شگفت آمیز از وی می‌پرسیدند که با وجود استطاعت مالی و توانائی فکری چرا بتحصیل خویش ادامه نداد و بگرفتن دیپلم اقدام نکرده او در پاسخ متعرضین خویش اغلب میگفت که : وجدان من بهتر میتواند معلومات مرا بسنجد . يك ورقه کاغذ يك گواهینامه که در آن معلومات من تا حدود معینی بوسیله عده ای تصدیق شده باشد بردانستی‌هایم نخواهد افزود ورقه دیپلم زتی برای من دارای ارزش است که از مزایای قانون آن استفاده کنم .
آری اگر علم را برای دانستن بیاموزیم نه فقط برای پول خواستن

آن وقت باید عقل و وجدان دانش ما را بسنجد نه جلسه امتحان و حدود محدود آن علوم و معارف امروز بیشتر از همه گرد مادیات میگردد معلوم نیست بکنام علت آن جوان فرسوده و پژمرده نا امید و مأیوس که بیش از همه چیز احتیاج بمطالعه در کیفیات روان خویش دارد فقط بآموختن قطع مخروطات حساب استدلالی عروض و قافیه قناعت میکند؟ من نمیگویم دانستن فرضیه های مشکوک و شناختن اجداد انسان و حیوان و یاد گرفتن اسامی ایشان و بالاخره بخاطر سپردن نام سنگواره هر دوران برای يك نفر جوان ضرر دارد ولی معتقدم که بیش از این مطالب شناختن روان و شخصیت انسان قابل توجه و مطالعه است .

برای منکه از فیزیولوژی بدن گاو های امروزه اطلاع ندارم دانستن عده ستون فقرات و دندانهای اجداد این گاو ها هیچ لزومی ندارد اجتماع امروز نیازمند جوانان شجاع فعال فدا کار و پاك است و مزیت این صفات وقتی بشخصی ثابت میشود که خویشن را بشناسد .

خسرو باین استدلال ترك تحصیل کرده بود و باز بهمین دلیل در پی کسب دانش گامها بر میداشت و هر دم بر معلومات خویش میافزود .

کوشش خستگی نا پذیر . . . فعالیت دائمی . . . و بالاخره افکار و نیات بزرگ او . . . آئینه ای در خشان برایش آماده میساخت او در اول هر سال تصمیمات جدیدی برای ترقی و تعالی خویش اتخاذ میکرد و در دفتر یاد داشت و برنامه سالیانه خود مثلا مینوشت .

۲- مطالعه جلد کتاب فلسفی ادبی علمی اخلاقی

۳- اقدامات عملی برای آموختن فلان فن و غیره

در آخر هر ماه همچون سوداگری که بحساب ماهیانه خویش

رسیدگی کند در برنامه ماهیانه خود نظر میدوخت و مثبت منفی

نفع و ضرر کار و اعمال را از هم تفریق میکرد و نتیجه را در آخر صفحه

مینوشت و باز برای ماه آتید قسمت از برنامه سالیانه را در نظر میگرفت

اما در برنامه روزانه او فقط در مقابل ستونی که این جماعه در آن

نوشته شده بود چه گامی در راه نیل با اعمال خویش برداشتم؟

در آخر هر روز جماعه کوتاه و گاه کلمه ای کوچک قرار میگرفت

ولی ارزش این کلمات در نزد او از اهمیت نمره ای که بیک محصل در

موقع امتحان داده میشود و یازومی که در دفتر محاسبات روزانه یک تاجر

پول پرست قرار میگردد بیشتر بود چقدر مایل بود و با چه قدر میکوشید

که کلمات موفقیت کار نتیجه بیشتر در جماعات یاد داشت روزانه

از استعمال شود

قریب پنج سال متوالی اینطور گذشت خسرو از خرمن دانش

خوشه ها برگرفته و توشه ها ساخته میرفت تا بسر منزل مقصود رسد و

میکوشید تا شاهد موفقیت را در آغوش گیرد با وجود دانش آندوزی

و مطالعات ممتد هیچگاه از رسیدگی باموورات مالی و ملکی پدرش کناره

نمیگرفت رفتن به فیشکوه و رسیدگی بکار روستائیان و بزرگران تقریباً

تنها ورزش و فعالیت مالی او بود دهقانان و کوه نشینان همه با چشم احترام

بدو مینگریستند و در مقابل او امر و دستورات وی اطلاعاتی بی چوٹ و چرا داشتند خلاصه آنکه کلامش نفوذی کامل داشت و آهنگ صوتش در دلهای طنین میانداخت

اختلافاتی که بین بزرگران برای تقسیم آب و غیره رخ میداد همیشه بوسیله او مرتفع میشد خسرو بسیار کم حرف میزد و اغلب بتفکر میپرداخت بقدری متین و موقر بود که هیچکس آن قدرت در خود نمیدید که با او مزاح و شوخی کند در هنگام صحبت کردن آنطور کلمات را شمرده میگفت و لهجه اطمینان بخشش چنان تردید از دلها میبرد که قضاوت و ادعای او در هر امری صحیح و غیر قابل شك و انکار بنظر میرسید.

هنگامیکه در مجمعی رشته صحبت را بدست میگرفت همه گوش میشدند و هیچکس را جرئت آن نبود که در کلام او داخل شود و از میان آنانکه بعظمت و قدرت اراده او معترف بودند فقط غده معدودی میدانستند که خسرو اخیراً فن مانیسیس را فرا گرفته و بعد از سفر هند در این فن تجری کامل یافته است.

برای اینکه بهتر پی بعظمت روحی او ببریم و از نفوذ و قدرت اراده اش بیشتر مطلع گردیم باید ورقی چند از داستان شکفت فیشکوه را برخوانیم.



کوهستان فیشه

فیشکوه کوهسار باصفائی بود که دامنه های وسیعش زرخیز و تنگه های عمیقش رعب انگیز بود صفا و طراوت پاک و صداقت در مناظر و قلوب ساکنین آن حکفرمائی میکرد.

صبحگاهان برزگران باچهره خندان بسوی کشت خود میشتافتند و شامگاهان همچون عابدی که بادل خوشنود و امید وار از معبد بر میگردد بطرف کلبه خویش روان میشدند.

آهنگ نی چوپان نوای طرب انگیز بلبل زمزمه یگنواخت جویبار آوای پرخروش آبشار و صدای خواننده خوش آوازی که گاه از عشق و محبت زمانی از شوریدگی و دلباختگی لحظه ای از دلربائی و زیبائی شاهدان طناز میسرود در کوه میپیچید و نغمه بهاری از آن میان برمیخواست نغمه ای جاوید که هم از پیچ و خم زلف یار سخن میگفت و هم از یقناری عاشق زار هم از دو گوی عاج که گیسوی تابدارش احاطه نموده و هم از احساسات شور انگیز و عوالم خیال خیز عشق و جوانی دست بهم میداد نغمه ربیعی بگوش میرسید احساسائی لطیف جلوه گزی مینمود لذتی حیات بخش ایجاد میکرد.

جویبار میخندید کوهسار خندان بود اشعه زرفام خورشید لبخند زنان گسترده میشد شادی نرهمه جا حکم فرما و غم ازهمه جا رانده میشد پس چرا دهقانان پاکدل نخندند و در شادی

طبیعت شرکت نجویند

اماچند فرسنگ دور تر از فیشکوه دهکده، ای بود که، دوش شادی از آنجا رخت بر بست و اضطراب و ترس غم و اندوه بر جای آن نشست يك جوان کوه نشین بيباک و هوسران شجاع و شریر پای از دامن قواین پیرون کشید عده ای را باخورد همدست کرد آهنگ راهزنی و قصد تیره کاری نمود اولین دهکده ای که هدف مقاصد شومش شد آن ده بود باعده خود بدانجا حمله آورد مبلغ صد تومان پول مقداری آذوقه سه رأس اسب و بالاخره دو دوشیزه رعنا و پاکدامن بیغما برد دامن پاک عفتشان آلوده نمود و واژه تیره روزی برجبین آنان نوشت در آن ده نیز گفت که دوروز دیگر به فیشکوه خواهد رفت این خبر بکوهستان فیشه رسید غبار غم بر دلها نشست و تار آن بلرزه اضطراب مرتعش گشت .

ریش سفیدان ده انجمنی ساختند تا بنیروی عقل و فرهنگ دور اندیشی و عاقبت بینی بر رفع این بلا کوشند یکی گفت مبلغی پول برای یل (نام راهزن) میفرستیم و از او خواهش میکنیم که آن تحفه بپذیرد و دست از سر ما بردارد .

دیگران این رأی نپسندیدند و گفتند که پنجه عدالت گریبان آن شرور نابکار را بزودی خواهد گرفت ما بامزیه و قوای دولتی مستظهریم نباید بجلب رضایت او بکوشیم تا بعد مسئول و خائف و همدست دزد قلمداد شویم .

یکی از آن میان بر این کلمات اینطور اضافه نمود که این

جوان نابکار تنها پول قانع نیست او برای اتفه آتش شهوت خویش بهختران و ناموس ماچشم دارد .

بعد از گفتگوی بسیار همه بر آن شدند که ارباب خسرو را خبر کنند و از او علاج این کار بخواهند و چنان با اقدامات مؤثر او اطمینان داشتند که اگر وی در آنجا بود اهل قریه ابدأ مضطرب نمیشدند .

جوانی ما مور شد که با عجله خود را بشهر رساند و خسرو را از حال یل و قصد شوم او مطلع کند بعد از يك شبانه روز طی راه جوان بشهر رسید شتابان بخانه اربابش آمد فامیل خسرو بر سر سفره چاشت نشسته بودند که او وارد شد و بدون مقدمه با عجله تمام ما وقع را حکایت نمود و در آخر گفتارش افزود که دهقانان حراست نوامیس خود را از خسرو میخواستند و میگویند که تنها او قادر است که شراین راهزن شهوت پرست را از سر آنها کوتاه کند و اگر یل تابحال بدانجا متوجه نشده باشد بطور حتم در ظرف امروز و فردا بدانسو خواهد آمد پس هرچه زود تر باید اقدام نمود .

پدر خسرو گفت : باید هرچه زود تر با اداره امنیه اطلاع داد و از قوای دولتی استمداد جست خسرو از سر میز برخاست و گفت . این زحمت را شما بکشید اما من باید هرچه زود تر خود را به فیشکوه برسانم و از مقاصد این نابکار جلو گیری کنم

پدر گفت : خسرو این کار دیوانگی است هرگز بدانجا نرو و خود را بخطر نینداز از توجه کاری ساخته است یل اگر تو را در آنجا بیابد

مبلغ گزافی از تو خواهد خواست .

خسرو : پدر عزیز و جدانم بمن حکم میکند که هرچه زود خود را بفیشکوه برسانم و خواهش کسانی را که بمن التجاء جسته اند رد نکنم علاوه بر همه اینها این کار تنها وظیفه من است بیست دقیقه بعد اتومبیلی با سرعت تمام بدانسو روان بود و جوانی دهاتی پهلوئی راننده آن قرار داشت .



دقایق با اضطراب سپری میشد و ساعات طویل انتظار بدنبال دقایق گم شده میشتافتند يك روز گذشت شب نیز سپری شد و از شهر خبری نرسید مقارن ظهر چهار سوار از فراز کوه بزیر آمدند و بسوی ده شتافتند در دست یکی که رئیس آنها بود پنج تیر و در دست دیگران تفنگی مشاهده میشد نعره زنان بداخل ده رفتند اهالی قریه را در حال تسلیم گرد هم جمع کردند آنگاه رئیس آنها دست خویش را با پنج تیر بلند نموده و گفت هزار تومان پول دو خروار جو صد من آرد و سه دختر میخواستیم بعد رو بکد خدا کرده گفت نهار اینجا خواهیم بود عده هم از عقب میآیند بگو چهار پنج تا گوسفند بکشند و کباب کنند پیر مردی لرزان و گریان پیش آمد دامن یل بگیرفت و گفت پول آذوقه و هرچه از این قبیل بخواهید میدهیم ولی دست از ناموس ما بردارید و

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یل فریاد زد خفه شو

نالہ زنان خشم مردان اضطراب کودکان ترس دختران منظره
ترجم آور و عجیبی ساخته بود .

یل رئیس راهنزان جوانی بود سی ساله دارای قامت کوتاه چشمانی
درشت لبهای کلفت گونه ای بر آمده و ددائی خشن و زننده مستبد و
خود رأی تنها يك صفت خوب در او یافت میشد و آن کرم و سخاوت او
بود که اطرافیانش رادل خوش میداشت اما این سخاوت و کرم همه جا
و همه وقت دیده نمیشد

کدخدای ده پیری موقر و شخصی جهان دیده بود پیش رفت و
گفت سردار همه چیز مطابق میل شما خواهد بود مگر يك چیز یل
فریاد زد

آن چه چیز است .

کدخدا گفت : آن ناموس ماست که بستگی به خون و شرافت
مادارد دست خویش را بخون ما آلوده مکن و گرنه خسرو پسر ارباب
جوان مقتدری است از تو سخت انتقام خواهد کشید .

یل خنده ای مستهزانه کرده و گفت : جانم میخارت مرا از
پسر اربابت میترسانی بعد رو به یکی از همدستان خود کرده و گفت
غلامعلی پیاده شو پنجاه شلاق بر کف پای این پیر بیشعور بزن .

چند نفر از جوانان و عده ای از پیران پیش آمده وساطت آغاز
کردند ولی شلاق غلامعلی بلند شده بود و پشت سرهم بر ابدان آنان
میخورد یل نیز يك تیر هوائی رها کرده و گفت اهالی این ده را سخت

مجازات خوار هم کرد.

در همین وقت صدای بوق اتومبیل شنیده شد و بلافاصله اتومبیل از دروازه ده داخل شده تا وسط میدان ده پیش رفت و نزدیک جمعیت ترمز نمود راننده بر روی رکاب بایستاد نگاه نافذش را بسوی سواران دوخت بهت و حیرت عده ای را فرا گرفت معدودی از سباب گویبان بسویش شتافتند دست جوان بالا رفت همه ساکت شدند و راهزنان با بهتی تمام بدو مینگریستند دو دقیقه یا کمتر گذشت تفنگ هائیکه بهرمان یل بسوی تازه وارد متوجه شده بود آهسته پائین آمد و عجب تر آنکه در این دقایق کلمه ای گفته نمیشد فقط اراده بود که نفوذ میکرد و روح بود که عظمت خویش را مینمود.

از چشمان خسرو برق عجیبی میدرخشید نگاهش را از چشمان یل بر نمیگرفت کوچکترین حرکتی به خود نمیداد راهزن غیور نیز با بهتی تمام بدو مینگریست.

مانیتیس بود یا قدرت اراده !!!؟؟ معلوم نبود خسرو چه میکند و چگونه به یل امر میدهد که از اسب بزیر آید صدائی بلند شد و او امری از دهان خسرو چنان صادر شد که حتمی الاجرا بنظر میرسید پیاده شو یل همچون شخص مسحوری از اسب پیاده شد

خسرو : اسلحه خود را بیانداز پنج تیر از دست یل افتاد و خنجر از کمرش باز شد.

خسرو : بهمدستانت بگو سلاحه خود را بداروغه بدهند .

یل بدون آنکه سرش را بر گرداند آهسته گفت سلاحه خود را بکند خدا بدهید و همدستانش اطاعت کردند .

خسرو : پیاده به مسکن خویش برمیگردی و فوراً اموال و دخترانیرا

صکه بغارت برده اید بتما حبانش رد میکنی فهمیدی یل آهسته گفت بلی .

خسرو : برو .

یل و همدستانش آهسته دور میشدند و همچون اشخاص مدیون

قدم در راه گذاشته بودند خسرو به کندخدا گفت : سلاحه این را هزنان

را با منیه محل تحویل دهید و رسید بگیریید این چهار اسب را بقریه مجاور

ببرید و بکسانیکه اسب آنها ریغما رفته بدهید .

بپت حاضرین کم کم بایمان و ارادت نسبت بخسرو تبدیل میشد و

اورا وجود خارق العاده میسر کردند .

سکوت در هم شکست جوانی فریاد کرد : - بخدا از بسب خسرو

معجزه میکند پیشرفت خواست زانو بزمین زده دامن خسرو بگیرد

خسرو اورا بلند کرده و گفت :

نه عزیزم اینطور خوب نیست و بعد باشازه ای اهالی را که در این

وقت او را میستودند امر بسکوت داده و گفت : توجه نکنید اشتباه

نکند من معجزه نکرده ام این کار عجیبی نیست شما هم میتوانید نظیر

همین کار هارا بکنید .

شما بفرزند خود بزیردستان و کوچکتران خود امر میکنید آنها هم اطاعت میکنند بواسطه اینکه مقام شما بالاتر از آنهاست اما وقتی که این بلندی مقام روحی هم باشد و اراده شما که یکی از تجلیات روان شماست قویتر از اراده زیر دستانتان باشد آنوقت آنها خواه و نخواه بدون چون و چرا از شما اطاعت خواهند کرد ولی وقتی که این عظمت روح و اراده از محیط و اطرافیان شما برتری جوید و قدرت اراده با پاس ها و تمرین های مانیتیس و استعداد چشم دست بزم دهد و پاکی ضمیر و دوری از شهوات مزید آنان شود آنوقت شما در محیط خود عظیم و مقتدر خواهید شد و نفوذ کلام پیدا خواهید نمود پس ای پدران من ای جوانان و ای مادران من بکوشید تا روح شما پاک و تابناک شود از آتش شهوت پرهیزید و دست در دامن تقوی زنید نیکوکار باشید تا خوش بخت شوید راست بگوئید تا قوی و مقتدر باشید .

از دروغ پرهیزید که مایه زبونی و علامت بیچارگی است .

این کلمات و نصایح در اعماق دل روستائیان ساده نهاد پاک دل جای میگرفت و اثری جاوید از خویش باقی میگذاشت . -

عظمت چیست ؟

هنگامیکه قطعات تیره ابر بر فراز آسمان غروب به حرکت میآید و نهیب سهمناک تحدید آمیز خود را به گوش زمینیان میرسانند و قتی که غرش داشکاف باد باناله تضرع آمیز درختا نپکه سر بر خاک میسایند

در هم می‌آمیزد زمانیکه آوای جانخراش طوفان بلند میشود و دانه‌های درشت و ریز برف و باران باخاک و خاشاک ظالمانه سیلی بر بناگوش بینوایان و مسکینان بی پناه میزند .

آنگاه ناله جانگداز بیوه‌زنی که از سر ما می‌لرزد آنوقت آوای جانخراش تیره‌روزی که بگوشه خیابان می‌خزد آن زمان صدای مظلوم و معصومانه طفلی که از ترس و سر ما خود را بسینه مادر فقیرش می‌فشارد بلند میشود .

شما هیچ بیاد میدهید که در چنین وقتی بخاری گرم خانه را ترک گفته بنام و جدان و برای دستگیری از بینوایان و ستم‌دیده‌گان قدم در خیابان نهاده باشید و یا هیچ اندیشیده‌اید که ناله جانسوز تیره‌روزان در چنین اوقات چقدر حزین و تضرع‌آمیز است .

يك نیمه شب برخیزید در سرمای زمستان راه خانه بینوایان پیش گیرید ناله جانسوز آنان را بشنوید و در پاسخ آن چنین جگر سوز دست در کیسه فتوت کنید و بقدر همت خویش اسباب راحت و آسایش آنان را فراهم کنید آنوقت باقلبی که نور یزدانی بر آن تابیدن می‌گیرد آهنگ مراجعت ننمائید تا از لذت احسان و دستگیری از تیره‌روزان محظوظ شوید .

آری شما اگر مانند خسرو راه خانه بینوایان را بلد باشید و همانند او بیاری آنان بشتابید اگر مثل او فداکار و نیکوکار باشید آنوقت معنی عظمت روح مفهوم بزرگی و بزرگواری رمز خاقت و مقصود

آفرینش را در خواهید یافت

نیکوکاری که چشم بیاداش عمل خویش نداشته باشد بزرگوار
عظیم مقتدر و محترم است خسرو چنین بود در این راه گامهای بلندی
بر میداشت چه بسا بیماران و رنجورانی که باخون دل حق المعالجه
پزشکان را فراهم میکردند از معالجه ساده و تلقین های مؤثر او شفا
یافته و بیپنجه از نام معالج ناشناس خویش آگاه نگشتند نه تنها به
مستمانان و فقیران یاری میکرد بلکه برای درمانگان وادی ضلالت نیز
رهنمای خوبی بود.

حکمت عملی را عملاً تدریس میکرد و شاگردان را که بمدرسه
خویش میخواند خیالی زود از آبن رستگاری آگاهشان میکرد.

کم کم از آن اشخاص میشد که دیگران باسانی نمیتوانستند در
شخصیت او قضاوت کنند بعضی میگفتند شخص عجیبی است
بزرگوار معدودی عظیمش میخواندند در فن هانیتیس ترقیاتش روز
افزون بود مدیوم او اغلب رعنا دخترک ساده نهادلله اش بود.

عصریک روز خسرو رعنا را خواب نموده بود مدیوم قبل از اینکه
خسرو از او پرسش بکند اینطور شروع باظهار روشن بینی خویش
نمود :-

در یکی از خانهای جنوب غربی شهر منزل
واقعه عجیبی رخ داده دو جوان دو عاشق شیدا آنقدر از
زندگی نا امید شده اند که خود را در آستان مرگ میبینند